

( رمان هر شب در سایت الیاد اپدیت می شود )

## پارت 109

با حرص خواستم ازش فاصله بگیرم که باز اجازه نداد و گفت  
باشه، اصلا تو حسودی نکردی حالا آرام بگیر\_

نفسم و با کلافگی فوت کردم و گفتم

فکر کردم زن گرفتی از شرت راحت میشم\_

صاف دراز کشید و منم توی آغوشش حبس کرد و گفت  
تو زن اولمی، تو رو که یادم نمیره\_

پوزخندی زدم

یعنی الان باید خوشحال باشم؟\_

جوابی نداد. این نزدیکی معذبم کرده بود، بعد از دیدن اون فیلم و ماجرای  
امشب یه جورایی ازش می ترسیدم

خواستم خودم رو عقب بکشم که صدای عصبانیتش بلند شد

چه مرگته هی هیچی نمیگم؟ باز اون پسره جفت پا اومد تو زندگی من \_  
تو رو هوا بیت کرد؟

چه ربطی به میلاد داره؟ فکر کردی اون سیلی که دیروز بهم زدی و \_  
یادم رفته؟ رفتی زن گرفتی اون وقت توقع داری واست بشکن بزخم؟ ولم  
کن آرمین تحملتو ندارم

عصبی از جاش بلند شد و گفت  
به جهنم\_

حتی نگاهم نکرد و جلوی چشم های بهت زدم از اتاق بیرون رفت و در  
و بهم کوبید

بغضم ترکید، الان لابد میره پیش ستاره... سرمو توی بالش فرو  
بردم، تکلیفم با خودمم معلوم نبود... لعنت به تو آرمین

\* \* \* \* \*

با حس تابیدن نور بی رمق چشم هامو باز کردم. توی هاله ی محوی  
آرمین رو دیدم که پرده ها رو کنار زد و گفت  
مگه با تو نیستم؟ کلاس داری بلند شو\_

...پلکام روی هم افتاد، توان باز نگه داشتن پلک هامو نداشتم

صدای قدم هاشو شنیدم که نزدیکم شد و کلافه گفت

بار آخره بهت میگم هانا، نیای کل این ترم می ندازمت بلند شو... دِ پاشو \_  
دیگه

دستم و گرفت... چند لحظه بعد صداش بهت زده به گوشم رسید  
چرا انقدر داغی تو ??? \_

جوابی ندادم، خودش باید شعور داشت و میفهمید تب من از روی بیماری  
نیست، عصبیه

به سختی چشمامو باز کردم... کنارم نشست و دستش و روی پیشونیم  
گذاشت، احمقانه بود آگه فکر کنم نگران شده بیشتر متعجب بود  
داری تو تب می سوزی، از کی این طوری شدی صدات در نیامد؟ \_

به سختی صدام و پیدا کردم و گفتم  
برات مهمه؟ \_

با حرفی که زد این بار تمام وجودم توی تب سوخت  
بیشتر از اونی که تو توی مغز فندقیت بهش احتمال میدی \_